

به یاد هم‌رزم دوران سختی هایم، یار وفادار جنبش کارگری و مدافع نجیب آرمان رهائی انسان: فرامرز دیلمی

ابراهیم رنجکشان

خبر مرگش را که باور کردم، ناخودآگاه به سالهای دور برگشتم. سالهای ۶۰ - ۵۹ بود، شوراهای کارگری صنایع پوششش با مجامع عمومی سازمانیافته اش، با مبارزات، اعتصابات و دستاوردهایش، مرکز ثقل مبارزات کارگران گیلان بود. در جلسات نمایندگان شورا حضور داشتم. فرامرز را اولین بار در جلسه نمایندگان دیدم، به اعمال و سخنانش دقتی داشتم، یا شاید درست تر است بگویم سخنانش جذابیتی داشت که دقت من را تحریک میکرد. با حرارت حرف میزد، "خط" میداد، و هر کسی که آنجا بود بروشنی میفهمید که فرامرز خط روشنی را تعقیب میکند. واقع بین بود و بدون اینکه وارد هیچ غامض بینی شود، خود او راه حلها را عملی میکرد و انجام میداد. با درک و احساس کنونی ام، فکر میکنم او تجسم آنچه بود که به آن کمونیسم پراتیک، یا ماتریالیسم پراتیک میگویند. در جلسات عمومی کارگران، سخنران و سخنگوی هیات نمایندگان شورای کارگران بود. او این موقعیت را بدست آورده بود، او قلب کارگران را که امرشان را بروشنی و البته با قاطعیت غیر قابل انکار پیش می برد، فتح کرده بود.

بحث متحد کردن کارگران و ایجاد ظرف اتحاد و تشکل های کارگری مدتها بود که مطرح شده بود و مورد بحث و اقدام فعالین کارگری بود. جلسات متعددی با حضور نمایندگان کارگران کارخانجات گیلان برگزار شد. فرامرز در این جمع و در این جلسات سخنگو و هدایت کننده اعتراض کارگری بود.

اتحادیه شوراهای گیلان تشکیل شد. در اولین گردهمایی در میدان ورزشی رشت، ده ها هزار کارگر شرکت داشتند. فرامرز یکی از سخنرانان بود. عکسی که ضمیمه است، یکی از صحنه هایی است که فرامرز، به عنوان یک آژیتاتور و رهبر و فعال سوسیالیست کارگری پشت تریبون قرار گرفته است.



رفقای بسیار عزیز و جان باخته، بیژن چهارازی و رستم بهمنی به رشت آمدند. حوزه هایی تشکیلاتی در رشت و انزلی بودند که موضوع کار آنها بود. خانه ای با کمک من اجاره کردند که هم محل سکونت و هم چاپخانه بود. خانه مذکور در سبزه میدان واقع شده بود و کوچه کنار سینما. "خبرنامه کومه له" و اخبار مربوط به مبارزات مردم کردستان و فعالیت های جریان کمونیستی کومه له در این چاپخانه "مخفی" تکثیر میشد. ما "گروه پخش" ی را تشکیل میدادیم که وظیفه داشتیم آن خبرنامه و آن اخبار را در گیلان توزیع کنیم. شبی رفیق جدیدی به محفل و جمع ما پیوست، و او همان فرامرز دیلمی بود. بی نهایت خوشحال بودم که در میان جمعی از شوریدگان سرسخت راه آزادی و مدافعان نجیب و با وفای امر مبارزه در راه آرمانهای طبقه کارگر صنعتی ایران خود را یافته ام. این احساس به شکوه عزم و اراده آن بهترین عزیزانم، زیبا بود.



سال ۶۰ بود. تهاجم ارتجاع اسلامی به آزادی و تشکلهای کارگری و فعالین سوسیالیست جنبش کارگری شدت گرفت. چماقداران و اوباش را علیه شورا سازمان دادند. اسامی نمایندگان شورای صنایع پوشش را به عنوان "خرابکاران صنعتی" در صفحات اول و دوم روزنامه کیهان منتشر کردند. روز بعد درب کارخانه را بستند و از ورود آن "خرابکاران" به کارخانه جلوگیری کردند. فریاد اعتراض صدها کارگر را شنیدیم، شعارگوین و خشمگین و با مشت‌های گره کرده آمدند، قفل درب را شکستند و نمایندگان را به داخل کارخانه بردند. آن روز آخرین روز از سخنرانی فرامرز در مجمع عمومی کارگران بود. از یکی از کارگران خیر گرفتیم که "چاپخانه" و محل دقیق آن لو رفته است. خانه را همان روز تخلیه کردیم و راهی تهران شدیم. فرامرز با تشکیلات تهران کومه له بود و فعال عرصه مبارزه کارگری در تهران و شمال. با ضربه خوردن تشکیلات تهران، رستم بهمنی، بیژه چهارزی و بالاخره فرامرز دیلمی دستگیر شدند. من هم بعدها پس از مدتی جنگ و گریز، راهی مناطق آزاد در کردستان شدم. جانپان اسلامی سرمایه رستم و بیژن را کشتند. از فرامرز مدتها بی خبر بودم. خبر مرگش را خواندم، با ناباوری به آن نگاه کردم، چه، تصورم این بود که او را هم سر به نیست کرده اند. او متولد سال ۱۳۳۳، از فعالان پیگیر جنبش کارگری و بعد از انقلاب در زمره رهبران شبکه ها و محافل کارگران سوسیالیست بود. سال ۶۱ دستگیر شد. همسرش پوران جم پور را اوباشان بیرحم رژیم اسلامی، اعدام کردند. او ۹ سال را در زندان جمهوری اسلامی گذراند که سه سال آن را در سلول انفرادی سپری کرد. سال ۱۳۷۱ از زندان آزاد شد و چهارم دسامبر سال ۲۰۰۹ بر اثر بیماری سرطان چشم از جهان فروبست. و چه تلخ است مرگ انسانی به این عظمت و با این کوله بار گرنقدر از مبارزه در راه آرمانی بزرگ و والا. چه خالی است جای عزیزی که در سختترین تندپیچهای تاریخ معاصر ایران، به آرمانش وفادار ماند و همواره نجیب و متین و با اعتماد به نفس همه سختی کشیدنها و زجر کشیدنها را برای انسانی از تبار خود، "طبیعی" میدانست. داستان زندگی فرامرز جاری است، با اعتماد به وقف صمیمانه زندگیش در راه آرمانی به بزرگی انسانهایی چون خود او و صدها و هزاران کارگر و فعال و مدافع امر آزادی جامعه که هم اکنون پنجه در پنجه استبداد و ارتجاع اسلامی افکنده اند. فرامرزها و زندگی شان امید به پیروزی راهشان و آرمان های بزرگشان را برای ما بیادگار گذاشته اند. غم سنگین از دست رفتن فرامرز و رفقای بسیار عزیزی چون بیژن چهارزی، رستم بهمنی، رضا عصمتی، حسین جودی خسروشاهی و صدها مبارز شریف امر رهایی طبقه کارگر و آرمان سوسیالیسم را فقط با زنده نگاهداشتن این قهرمانان دوران سختی ها میتوان به فراموشی سپرد و به نیروئی برای زنده نگاه داشتن پیام زندگی و مبارزه شان تبدیل کرد.



دوست ندیده ای که در جریان جزئیات دقیق تر دوران زندان فرامرز بوده است، اطلاعات تکمیلی را در مورد گوشه های دیگری از زندگی و مبارزه فرامرز انتشار داده است. من بخشهایی از نوشته ایشان، بهرام نابت، که حدس میزنم از روی تشابه اسمی ممکن است با رفیق گرانقدر و مبارز با سابقه، رفیق جانباخته بهروز نابت، نسبتی داشته باشند، را اینجا باز تکتیر میکنم. عکسهای ضمیمه این یادداشت به همت رفیق ارجمند پرویز قلیچ خانی تهیه شده است و برای رفقای کومه له ارسال شده اند که از طریق یکی از رفقای دیرینم در اختیار من نیز قرار داده شدند.

نیمه دوم مارس ۲۰۱۰
ابراهیم رنجکشان

یادداشت بهرام نابت در باره فرامرز:

همین جمعه، چهارم دسامبر دو هزار و نه، فرامرز دیلمی چشم بر جهان فرو بست؛ در "سن خوزه" کالیفرنیا، از سرطان ریه.

فرامرز در سال سی و سه در ایران به دنیا آمد. فعال کارگری شد و بعد از انقلاب هم دست از سیاست نکشید. وقتی جمهوری اسلامی به شکار دسته جمعی مخالفان پرداخت فرامرز به فرار خیلی ها از مملکت کمک کرد. در ۱۳۶۱ وقتی حلقه ی پلیس دور او هم تنگ تر شد تصمیم به فرار از ایران گرفت. اما همسرش، پوران، نه ماهه حامله بود. فرامرز ماند، و امکان فرار را به رفیقی دیگر داد.

دخترشان دو هفته داشت که فرامرز و پوران را گرفتند؛ و دخترک شش ماهه بود که پوران جم پور، مادرش را، در زندان کشتند.

فرامرز نه سال را در زندان جمهوری اسلامی گذراند و سه سال از آن را در حبس انفرادی بود. برای نه تا یازده ماه با چشمهای بسته، روی یک پتو، در راهروی اتاقهای بازجویی. از فرامرز پرسیدم چطور یادش نمی آید که نه ماه را در راهرو گذرانده یا یازده ماه را. جواب داد که در این مدت گاهی می زدندش و توی سلول انفرادی می انداختندش. «تازه، زمان پاک بی معنا می شود.» فرامرز از کشتار جمعی تابستان ۶۷ جان بدر برد؛ در ۱۳۷۱ از زندان آزاد شد؛ و برای نخستین بار دستهای دختر نه ساله اش را در دست گرفت. فرامرز توانست به دلایل پزشکی پاسپورت بگیرد. کتف هایش سخت جا به جا شده بود؛ دستهایش را از پشت به هم بسته بودند و ساعت ها از مچ دست آویزان کرده بودند.

در آمریکا، در کالیفرنیا شمالی ساکن شد؛ ازدواج کرد و پسری دارد که الان دوره دوم دبیرستان را می گذراند. دخترش در برکلی درس خوانده و سال دیگر دانشکده حقوق را تمام می کند.

چهارده ماه پیش، دکترها تشخیص دادند که فرامرز سرطان ریه گرفته است. بیماری پیش رفته بود و فرامرز چندماهه بیشتر فرصت نداشت. فرامرز این بار هم جنگید، مثل همه ی زندگی اش، بی دودلی، با اراده. یک لحظه، حتی یک بار، شکایت نکرد؛ نگفت «چرا من!» بجایش، فقط مواظب بود مزاحم دیگران نباشد؛ حواسش پی این بود که مرگ و زندگی اش برنامه امتحانی دخترش را به هم نزند.

حالا، فرامرز، دیگر آرام گرفته است؛ برای دخترش نامه نوشتم؛ گفتم: «عزیزم، می دانم این درد که پدرت دیگر نیست، نفس گیر است. اما تو که میدانی، پدرت ترا بیشتر از اندازه، آنسو تر عقل، آنسو تر حد و حساب دوست می داشت.

به عشق بی حدومرز پدرت تکیه کن. نشکن، خم نشو، آخر او رنج می برد اگر شکستگی ترا ببیند. تو دختر او هستی؛ سرت را بالا بگیر که این طور عاشقانه دوستت داشته است. لبخند بزنی حتی وقتی که اشک چهره ات را پوشانده است.

کاری را بکن که او کرد. هر قدر هم که زندگی بر او سخت گرفت، هر قدر هم که با او بی رحم و بی انصاف بود، او سرش را بلند کرد، و، سرفراز، ایستاد.

تو دختر او هستی، داستان او هستی، خاطره ی او و عشق او. سرت را بالا بگیر عزیزم.»

بهرام نابت، فیلادلفیا، پنج دسامبر دو هزار و نه